

ذن چو



فرقه انعکاس

ماہ پاک بر روی آب

مترجم: کاهنه مہتاب

انتشارات فاناگوريا تقديم می کند



فرقہ انعکاس

ماہ پاک بر روی آب

ذن چو

مترجم: کاهنه مهتاب



مشخصات نشر

سرشناسه	: چو، ذن، ۱۹۸۶.
فروست	: فرقه انعکاس ماه پاک بر روی آب.
عنوان قراردادی	Cho, Zen. The Order of the pure moon : reflected in water.
عنوان و نام پدیدآور	: ذن، چو. فرقه انعکاس ماه پاک بر روی آب.
مترجم	: کاهنه مهتاب.
مشخصات نشر	: انتشارات فاناگوریا، تهران، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: سیاه و سفید؛ ۲۵ * ۱۶.۵ س م.
شابک سیزده رقمی	: ۹۷۸-۰-۹۲۷۳-۳۶۷۶-۷
موضوع	: داستان های مالزیایی - قرن ۲۱.



فهرست کتاب

۵.....	مقدمه مترجم
۶.....	فصل یکم
۲۰.....	فصل دوم
۳۲.....	فصل سوم
۴۶.....	فصل چهارم
۷۵.....	فصل پنجم
۱۰۴.....	فصل ششم
۱۲۹.....	فصل هفتم
۱۴۹.....	فصل هشتم

مقدمه مترجم



ذن چو، یک نویسنده مالزیایی است که در شهر بیرمنگام بریتانیا زندگی می کند. او با مجموعه رمان تخیلی جادوگر تاج شناخته می شود. چو در سال ۲۰۱۵ برنده مشترک جایزه کراوفورد برای مجموعه داستان کوتاهش، ارواح خارجی شد. او دارای مدرک حقوق از دانشگاه کمبریج است و به عنوان یک وکیل کار می کند. اولین رمان چو، جادوگر تاج، در سال ۲۰۱۵ منتشر شد. این رمان برنده جایزه لوکوس برای بهترین رمان نویسنده تازه کار در سال ۲۰۱۶ شد و در همان سال، جایزه ادبیات تخیلی بریتانیا را به عنوان بهترین نویسنده تازه کار دریافت کرد.

فرقه انعکاس ماه بر روی آب، یک رمان تخیلی ووخیا (Wuxia)، یا رمانی با ژانر هنرهای رزمی است که شور و شوق فیلم های سینمایی رزمی را با شخصیت هایی برگرفته از تاریخ مالزی ترکیب می کند. این کتاب پنجمین اثر ذن چو است که او برای این رمان کوتاه نامزد دریافت جایزه هوگو، جایزه فانتزی بریتانیا، جایزه لامبدا و جایزه لوکوس در سال ۲۰۲۰ شد.

داستان از جایی شروع می شود که راهزنی خوش قیافه وارد قهوه خانه ای می شود و در آنجا با مردی که قصد آزار پیشخدمت جوانی را دارد، درگیر می شود. ایم گوئت، راهبه ای از فرقه ماه پاک که به عنوان پیشخدمت در آن قهوه خانه کار می کند، داوطلب می شود که به گروه راهزنانی که نجاتش داده اند، ملحق شود. او به زودی در می یابد که راهزن ها شی مقدسی را دزدیده اند، مامورهای ماتا در تعقیب آنها هستند و خود را در وضعیتی پیچیده تر از چیزی که تصور کرده بود، می یابد...

فصل یکم

وقتی راهزن وارد قهوه خانه شد، آرامش گذرایی در پرحرفی های معمول حاکم شد.

این به خاطر چاقوی کنار پایش یا لباس خاک آلودش نبود که حکایت از زندگی در جنگل می کرد. این اولین باری نبود که قهوه خانه وانگ و یک راهزن را به چشم می دید و آخرین بار هم نبود. قهوه خانه، در هر شهری که بیش از دو نفر از مردم تانگ^۱ در آن زندگی می کردند، بنای رایجی بود. کف آن کاشی کاری شده بود و تمیزی کاشی ها شک بر انگیز بود. نقاشی گله ای اسب بر روی دیوارهای سبزرنگ گسترده شده بود. در زیر اسب ها، اعلامیه تبلیغ انواع و اقسام نوشیدنی دیده می شد. میزها نوچ، پیشخدمت ها پر سر و صدا و صندلی ها زهوار در رفته بودند. و درست مثل هر شهر دیگری در شبه جزیره با بیش از دو نفر از مردم تانگ، همه به راهزن ها عادت داشتند. شکی نبود که دوری کردن از راهزن ها امن تر بود، اما از آنجایی که بیشترشان شبیه مردم عادی بودند، این کار همیشه ممکن نبود. در واقع، اگر بداقبال بودید، بعضی از آن راهزن ها پسرعمو، عمو یا برادرتان بودند. اما این راهزن شبیه برادر کسی نبود. ویژگی اصلی چهره اش و چیزی که همه را برای یک دم ناخواسته در سکوت فرو برد، زیبایی غیر عادی اش بود. پوستش مثل یشم صاف بود. چشم ها و ابروهایش مثل جوهر بودند. موهای تیره اش که پشت سرش بسته شده بود، به ابریشم می مانست و صورتش ماه کاملی در میان ابرها بود. پیشخدمتی ایستاده و به او زل زده بود. قبل از اینکه آه- هنگ با دستمال کثیفش وارد میدان شود، راهزن مجبور شد که با انگشت به میز اشاره کند. او گفت:

^۱ تانگ (Tang): مردم کریستانگ (Kristang) یا سرانی (Serani) در مالزی که قومیت آنها مخلوطی از پرتغالی و مالاکایی، با میراث قابل توجهی از چینی، هندی، مالایی، برتانیایی و هلندی است.

- شیر لوییای سویا دارین؟ ترجیح می دم گرم و شیرین باشه.

پرحرفی ها از سر گرفته شد؛ هرچند هیجان جدیدی در آن موج می زد. اواسط صبح بود، پس عجله برای صبحانه خوردن فروکش کرده بود؛ اما هنوز هم عده زیادی مشتری آنجا بود. بعضی از آنها از روی احتیاط قهوه خانه را ترک کردند، اما بقیه ماندند و مخفیانه راهزن را می پاییدند. راهزن به این نگاه های زیرزیرکی عادت داشت و اجازه نمی داد آزارش بدهد. وقتی لیوان نوشیدنی اش رسید، لبخند مسحور کننده ای به آه- هنگ زد؛ اما به غیر از او به هیچکس دیگر توجه نکرد. راهزن سخت مشغول خواندن اعلامیه ای بود که بالای میزش سنجاق شده بود. این یکی از معدود اعلامیه هایی بود که در مورد سرخوشی ناشی از نوشیدن آبجو یا آب میوه آمبر^۲ اغراق نمی کرد؛ در عوض، ظاهر مضحک پنج مرد را به نمایش می گذاشت. زیر نقاشی، یک نوشته خطاطی شده بود:

به دستور ماتا^۳، نگهبان تمام خشکی هایی که بین آبراهه و دریای جنوب است، به محض هرگونه مشاهده این راهزنان، باید فوراً به مامورها اطلاع داده شود. هر کسی که به این جنایتکارها کمک کند، بی درنگ مجازات خواهد شد.

راهزن با چنان دقتی به مردهای تحت تعقیب خیره شده بود که به نظر نمی رسید متوجه دعوای یکی از پیشخدمت ها و مشتری میز کناری شده باشد. حتی وقتی که مشتری فریاد زد:

- دختره به درد نخور! خیال کردی متوجه جامپی^۴ ات نمی شم؟!!

تماشاچی ها هیچ وقت نتوانستند در مورد اتفاقی که بعداً افتاد، توافق کنند. بعضی از آنها قسم می خوردند که فتنجان چای به اراده خودش به هوا پرید. ولی به طور یقین، این امکان نداشت.

^۲ آمبرا (Umbra): میوه ای استوایی با پوستی نازک، براق و سبز رنگ و گوشت سبز کم رنگ تا زرد که هسته ای چوبی با بافت رشته ای دارد و وزن آن تا نیم کیلو هم می رسد. به این میوه سیب طلایی یا آلوی ژوئن نیز می گویند.

^۳ ماتا (Mata): مامور حکومتی؛ نوعی پلیس محلی در داستان است. ماتا در زبان مالایی به معنای چشم است.

^۴ جامپی (Jampi): به عمل سحر و جادوی سیاه گفته می شود. در مالزی، شمن های بومو (Bomoh) یا جادوپزشک ها که به نام شفا دهنده های سنتی نیز شناخته می شوند، عمل جامپی را انجام می دهند.

پیشخدمت باید آن را به طرف مشتری ای که داد و فریاد می کرد، پرتاب کرده باشد. در هر صورت، مرد آن را با صدا به طرف دیگری انداخت. فنجان به پرواز در آمد و با سرعت به طرف پشت سر راهزن حرکت کرد. راهزن از سر راه کنار رفت و چای را تماشا کرد که اعلامیه را خیس می کرد. فنجان روی میز تلق و تلق کرد و چرخید تا اینکه بالاخره ایستاد.

- چه خبر شده؟!

صاحب قهوه خانه، با داد و فریاد و عجله از آشپزخانه بیرون آمد. با نگاهی وحشت زده وضعیت را زیر نظر گرفت. پیشخدمت خیره سر به نظر می رسید و مشتری عصبانی. او ردای فاخری پوشیده بود که روزهای بهتری را دیده بود. در دندانهای جلوییش شکافی دیده می شد که شاید زمانی دندان طلایی در آن بود. صاحب قهوه خانه به پیشخدمت گفت:

- چی کار کردی؟!

مشتری سرخ شده بود:

- این دختره سعی کرد من رو طلسم کنه! سعی نکن انکارش کنی! خودم می دونم سحر و جادو چه شکلیه!

پیشخدمت با حالتی دل شکسته گفت:

- منم سعی نکردم انکارش کنم.

او احتمالاً چندان جوانتر از راهزن نبود؛ اما سر کچلش ظاهری معصومانه به او می داد. آنقدری زیبا بود که از پذیرفتن باید و نبایدهای نظافت شخصی فرقه های رهبانی رنج نبرد. با نگاه کردن به او، جای تعجب پیش می آمد که چرا همه زنهای سرشان را نمی تراشند! پیشخدمت نگاهی ملتسمانه به صاحب قهوه خانه انداخت، ولی او بی تفاوت ماند. صاحب قهوه خانه غرید و یک سیلی جانانه حواله پس سر پیشخدمت کرد:

- تو یه مشتری رو طلسم کردی؟

پیشخدمت با مالیدن سرش اعتراض کرد:

- من این رو نگفتم، آقای آئو! فقط گفتم که انکارش نمی کنم!

مشتری گفت:

- این چه کاریه؟ استخدام جادوگر جماعت برای خدمت کردن به مردم؟ نکنه استخدام

آدم عادی خیلی گرون در میاد؟

آقای آئو مضطرب به نظر می رسید:

- آقا، لطفا...

ابروی راهزن تکانی خورد. آهی کشید و چرخید. او گفت:

- تقصیر دختره نیست. اون عمو شروعش کرد.

و به مشتری عصبانی اشاره کرد. آقای آئو گفت:

- این خیلی بعیده!

مشتری عصبانی به راهزن گفت:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ تو حتی ندیدی داره چه اتفاقی می افته!

راهزن که بی حوصله بود، گفت:

- شنیدم که پایین تنه یه پیشخدمت رو نیشگون گرفتی. پشت اون پیشخدمته که

اونقدرهام خوب نیست. وقتی مردم رو آزار می دی، نباید کمتر تبعیض قائل بشی؟

دختر پیشخدمت با عصبانیت گفت:

- این خیلی گستاخانه ست. آه- هنگ! بهش گوش نده! تو پایین تنه خیلی قشنگی داری!

آه- هنگ غیبش زده بود؛ اما صدایش از آشپزخانه بیرون می آمد:

- می شه خواهش کنم راجع به پایین تنه من حرف نزنین؟!!

راهزن گفت:

- اوه... متاسفم.

او کمی خجالت زده به نظر می رسید:

- آگه می دونستم اونجایی، راجع به پایین تنه ات نظر نمی دادم!

راهزن رو به مشتری عصبانی کرد و گفت:

- عمو! به این مرد محترم احترام بذار. اسم شما چیه؟

- آقای آئو.

راهزن خطاب به مشتری گفت:

- آقای آئو فقط سعی می کنه تجارتش رو اداره کنه. این روزها گذروندن زندگی سخته.

ما مردم تانگ، باید سعی کنیم با هم کنار بیاییم.

راهزن دست به ردای خودش برد و کیفی بافته از آن بیرون کشید و کیف را به طرف صاحب

قهوه خانه پرتاب کرد. آقای آئو، با وجهه مردی که صدای جرینگ جرینگ پول نقد را از

پنجاه فرسخی می شنید، کیف را گرفت. در حالی که پیشخدمت از بالای شانه صاحب قهوه

خانه به کیف نگاه می کرد، آقای آئو آن را باز کرد. چشمهای همه گشاد شد. راهزن گفت:

- ممنون که آرامش قهوه خونه رو حفظ می کنین.

و سری به طرف پیشخدمت تکان داد:

- و ممنون که یه صاحب کار خیر خواهین.

با حس و حال کسی که می خواهد فضا را عوض کند، نگاهش روی اعلامیه برگشت. مشتری با حالتی عصبانی گفت:

- داری... داری جلوی چشمای من بهم رشوه می دی؟

آقای آئو گفت:

- این آقا می تونه نصف پول رو برداره؟

- من نصف پول رو نمی خوام! من عدالت می خوام!

پیشخدمت با لحن حکیمانه ای گفت:

- اینجور وقتها سخت می شه عدالت رو پیدا کرد. بهتره پول رو بردارین قربان. شاید

نتونین پول دندون جدیدتون رو جور کنین، ولی می تونین لباس نو بخرین.

- تو...!

صدای خش خشی از روی میز راهزن شنیده شد. آنها ساکت شدند؛ اما راهزن فقط داشت اعلامیه

را با ظرافت تا می کرد و لای ردایش می گذاشت. او ایستاد و آقای آئو گفت:

- اوه، قربان... من رو ببخشین اما باید اون اعلامیه رو نگه دارم، قربان. آگه ماتا بیینه من

ندارمش...

راهزن موافق بود:

- توی دردسر می افتی. اما چی کار می تونم بکنم؟ نمی تونم اینجا بخونمش. این عمو

خیلی پر سر و صداست. نمی تونم تمرکز کنم.

سرش را به طرف مشتری عصبانی که صورتش کبود شده بود، تکانی داد. مشتری گفت:

- کی ازت خواست دخالت کنی؟

راهزن گفت:

- عمو... تو خیلی دردرس درست می کنی. ببین، تو که قبلا همه مشتری های آقای آئو

رو پروندی. چرا تو هم با من بیرون نمیای؟

و توضیح داد:

- منظورم این نیست که با هم بریم. منظورم اینه که هم زمان، جدا جدا، از اینجا بریم

بیرون. بذارین این خانوم اینجا بمونه. اگه خطایی ازش سر زده باشه، بهشت مجازاتش

می کنه.

پیشخدمت گفت:

- درسته.

اما مشتری موافق نبود. او غرغر کرد:

- خانوم؟! این دختره یه هرزه به درد نخوره!

پیشخدمت با اشاره به سر طاسش گفت:

- راستش رو بخواین، من یه راهبه ام. به معنای واقعی کلمه، درست برعکسِ هرزه!

مشتری غرولند کرد:

- هه... تو یکی خفه شو!

و دستی به پشت پیشخدمت زد. پیشخدمت عقب رفت و بیشتر مبهوت به نظر می رسید تا

وحشت زده. راهزن آهی کشید:

- این کار خیلی محترمانه نبود.

- کسی از تو نپرسید، پسر خوشگله!

مشتری این را گفت و پیشانی راهزن در هم رفت:

- این بهترین توهینه که بلدی؟ بی خیال عمو.

تماشاچی های زیادی باقی نمانده بودند که سر چیزی که اتفاق افتاد، بعدا جر و بحث کنند. اما وقتی آه- هنگ از آشپزخانه بیرون را نگاه کرد، راهزن را دید که پای مشتری را بالا گرفت و او را به دیوار چسباند. از اول تا آخر، همه اش در یک حرکت انجام شده بود. راهزن گفت:

- حالا.

اما مشتری حقه های بیشتری از چیزی که ظاهرش نشان می داد، در آستین داشت. او توی صورت راهزن تف کرد. با عقب نشینی راهزن، دست مشتری به طرف پهلویش حرکت کرد. فلزی بین بدنهایشان درخشید.

- برادر! مراقب باش!

آه- هنگ داشت داد می کشید؛ اما نیازی نبود نگران راهزن باشد. راهزن خنجر مشتری را از دستش بیرون کشید و وقتی از نزدیک به آن نگاه کرد، سوتی کشید:

- کریز^۵ خوبیه.

راهزن صورتش را با آستینش پاک کرد.

^۵ کریز (Keris): نوعی خنجر با تیغه خمیده یا موج است که جز مهمی از پوشاک سنتی مالزی به شمار می آید. بدنه موج دار تیغه، زخم شدیدی ایجاد می کند که قربانی کمتر از آن بهبود می یابد. اعتقاد بر این است که بعضی کریزها دارای قدرت جادویی هستند و صاحب خود را شکست ناپذیر می کنند.

- از کجا پیداش کردی؟ کریزها روح دارن، می دونی؟ آگه روحیه ات قوی نباشه، دزدیدنشون بدشانسی میاره.

مشتری داد کشید:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو!

و خودش را روی راهزن انداخت:

- بیا پیش من، برادر کوچولو!

پیشخدمت به دنبال راه نفوذی بین دو مرد، روی کف پاهایش می پرید که ناگهان یک پنجه قوی هر دو دستش را گرفت و او را بی حرکت نگه داشت. پیشخدمت به صورت مشتری که دستش را گرفته بود و به دو مردی که می جنگیدند، نگاه کرد. راهزن داشت مشتری را روی پشته ای از صندلی ها پرت می کرد. یه نفر نمی تونه همزمان در دو مکان باشه... مگه اینکه...

- جادوی سیاه!

پیشخدمت نفس نفس زد:

- جای تعجب نیست که چرا انقدر سریع مردم رو به جامپی متهم می کنه!

سایه دیگر مشتری عصبانی شد و دختر را به هوا بلند کرد و گفت:

- یاد می گیری که به مردم احترام بذاری.

پیشخدمت گفت:

- و در مورد خودت چی؟ احترام دو سر داره. کی قراره یاد بگیره به مردم احترام بذاره؟

قبل از اینکه سایه مشتری جواب بدهد، یک صندلی به پشت سرش کوبیده شد. چشمهایش گرد شد و غش کرد. پیشخدمت، قبل از اینکه مشتری با صدای بلندی که زمین را لرزاند روی کف

قهوه خانه بیفتد، توانست خودش را آزاد کند. او با حالتی سرزنش کننده به مردی که صندلی‌ای در دست داشت، نگاه کرد:

- نمی تونستی یکم صبر کنی؟ می خواستم بدونم چی می خواست بگه.

مرد گفت:

- قابلی نداشت.

صندلی را کنار گذاشت و در میانه دعوا به او نگاه کرد. آقای آئو به آشپزخانه عقب نشینی کرده بود؛ جایی که می شد او و آه- هنگ را دید که همانطور که راهزن و مشتری عصبانی همدیگر را به این طرف و آن طرف هل می دادند، با چشم های از حدقه بیرون زده مشغول تماشا بودند. مرد تازه وارد آهی کشید. معلوم بود که او هم یک راهزن است. او هم درست مثل راهزن اول، حال و هوای سرکشی داشت و لباسهایی به تن داشت که با عناصر مختلفی در تماس بود؛ اما اصلا زیبا نبود. اگر اولین راهزن یک گلدان ظریف چینی بود، این یکی یک کوزه سفالی دم دستی بود که بنا به اقتضای موقعیت، می شد در آن آب، بودو^۶ یا شراب برنج نگهداری کرد. او قد متوسطی داشت و برای یک فرد اهل تانگ، پوستش تیره و محکم بود. موهای بلندش در بالای سرش مثل دم اسب بسته شده و یک چاقوی پارانگ^۷ به پشتش بسته بود. راهزن دوم گفت:

- می خوام بدونم اینجا چه اتفاقی افتاده.

^۶ بودو (Budu): نوعی سس شناخته شده در مالزی است که از تخمیر ماهی کولی و نمک به دست می آید.

^۷ پارانگ (Parang): نوعی چاقو یا قمه مالزیایی با تیغه بلند و دسته خمیده چوبی. از پارانگ معمولاً در جنگل استفاده می شده است و آن را بیشتر به عنوان نوعی ابزار برای بریدن، خرد کردن و ساخت و ساز استفاده می کردند، نه به عنوان نوعی سلاح. به اشتباه به آن شمشیر مالزیایی نیز می گویند.

پیشخدمت توضیح داد:

- برادر قسم خورده شما از ناموس من دفاع کرده. اون خیلی به من لطف داشت. البته، الان دیگه مطمئنم که شغلم رو از دست می دم. اما مطمئنم که نیتش خیر بوده.

راهزنی که به کوزه سفالی می ماند، به پیشخدمت نگاه کرد و گفت:

- تو از راهبه های فرقه انعکاس ماه پاک روی آب هستی، مگه نه؟

پیشخدمت پوزخندی زد.

- از کجا فهمیدی؟

راهزن کوزه سفالی، سرش را تکان داد:

- این آه- لائوی احمق همیشه کارهای غیر ضروری می کنه.

او یک کیسه کوچک از ردایش بیرون کشید و تعداد زیادی سکه مسی روی کف دستش ریخت و به طرف پیشخدمت گرفت:

- این برای جبران شغلی که از دست دادی.

پیشخدمت که تحت تاثیر قرار گرفته بود، گفت:

- شما راهزن ها باید نونتون تو روغن باشه.

راهزن کوزه سفالی، کیسه پول را به ردایش برگرداند.

- تو باید بری.

- می خوای چی کار کنی، برادر؟

راهزن کوزه سفالی گفت:

- چیزی که نباید بینی.
- ولی من می خوام...
- برو.

پیشخدمت کلافه به نظر می رسید اما راهزن به او نگاه نکرد و بعد از یک لحظه، دختر رفت. در واقع جناب کوزه سفالی هیچ کار خیره کننده ای نمی کرد. این سبک او نبود. او بدون ترس از پایه های صندلی شکسته، بشقاب هایی که هنوز رشته فرنگی روی آنها بود و کارد و چنگالهای کثیفی که در هوا به پرواز در می آمدند، به طرف دو مردی که می جنگیدند، رفت. همانطور که نزدیک می شد، اولین راهزن پا پس کشید و مشتری دستش را عقب برد و آماده شد تا مشتی حواله اش کند. راهزن کوزه سفالی، بازوی مشتری را گرفت و گفت:

- می تونی انتخاب کنی که دعوا رو تموم کنی. یا این که من می تونم کارت رو تموم کنم! این دیگه به خودت بستگی داره.

مشتری گفت:

- شکر نخور، حروم زاده!

راهزن کوزه سفالی، شانه ای بالا انداخت. او با دو انگشت ضربه ای روانه گردن مشتری کرد و با بی حوصلگی تماشا کرد که مرد از شدت درد روی زمین مچاله می شود. راهزن اولی بلند شد، شانه هایش را چرخاند و قولنج گردنش را در کرد:

- کاش به من هم یاد می دادی که چطور از پس این کار بر بیام، آه- سانگ.

راهزن کوزه سفالی، بین دوستهایش به اسم *تت سانگ* شناخته می شد. او گفت:

- تو با این فن، فقط کارهای به درد نخور می کنی.

او به خرابکاری دور و برش نگاه تیزبینانه ای انداخت:

- جواب صاحبش رو چی می دی؟

راهزن اول گفت:

- من پیش پیش بهش پول دادم.

اما او به احساسات آقای آئو علاقه ای نداشت. او دست در ردایش برد و چرخاند و اعلامیه را بیرون کشید:

- این رو ببین. چی فکر می کنی؟

تت سانگ عنوان اعلامیه را با صدای بلند خواند:

- به جنایتکارهای اصلاح ناپذیر، لائو فونگ چونگ و افرادش نگاه کنید!

و صورتش تیره شد.

- فکر کنم اینکه توجه بقیه رو جلب کنیم، فقط مسئله زمان بوده.

راهزن اول، که همان لائو فونگ چونگ بود، گفت:

- حداقل این یه جور تبلیغ مفت و مجانیه. شاید بتونیم یه کسب و کار جدید راه بندازیم.

تت سانگ گفت:

- اینکه به عنوان افرادی که مایل به زیر پا گذاشتن قانون هستن شناخته بشیم، یه چیزه،

اینکه کسی دلش نمی خواد مجرم های تحت تعقیب رو استخدام کنه، یه چیز دیگه.

تت سانگ نقاشی را بررسی کرد؛ سرش یک وری بود:

- قیافه خود واقعیت بهتره. نقاشش باید پسرعموی یکی از پسرها باشه.

لائو فونگ چونگ به طرزی غیر عادی سرخ شد. تت سانگ گفت:

- کارت تموم شد؟ می تونیم بریم؟

فونگ چونگ گفت:

- ولی من هنوز نوشیدنی ام رو تموم نکردم.

میز و شیر سویای او به طرزی معجزه آسا از مبارزه جان سالم به در برده بود. لیوانش را برداشت و از آن نوشید. شکلکی در آورد:

- دیگه یخ کرده.

برادر قسم خورده اش چشمانش را چرخاند. آقای آئو که پشت پیشخوان کمین کرده بود، بیرون آمد و قیل و قال راه انداخت و وقتی نگاهشان به هم رسید، پا پس کشید و عقب رفت. تت سانگ گفت:

- بخورش. من حسابمون رو صاف می کنم.

هرگونه چاپ، پخش و نشر این کتاب در فضای مجازی ممنوع است.

دانلود نسخه کامل کتاب در:

[انتشارات فاناگوریا](#)



انتشارات فاناگوریا

فرقه انعکاس ماه پاک بر روی آب، نوشته ذن چو، یک رمان تخیلی ووشیا است که شور و شوق فیلم‌های سینمایی هنرهای رزمی را با شخصیت‌هایی برگرفته از تاریخ مالزی ترکیب می‌کند.

راهزنی جوان وارد قهوه‌خانه‌ای می‌شود و در آنجا با مردی که قصد آزار پیشخدمت جوانی را دارد، درگیر می‌شود. ایم گوئت، راهبه‌ای که به عنوان پیشخدمت در آن قهوه‌خانه کار می‌کند، داوطلب می‌شود که به گروه راهزنانی که نجاتش داده‌اند، ملحق شود.

او به زودی در می‌یابد که راهزن‌ها شی‌مقدسی را دزدیده‌اند، مامورهای ماما در تعقیب آنها هستند و خود را در وضعیتی پیچیده‌تر از چیزی که تصور کرده بود، می‌یابد...



9 780927 367677